



بهترین هدیه‌ی خرسی

خرسی، بیدار که شد، اخمو بود. امروز تولدش بود و هنوز مهمان نداشت. رفت بیرون. کره‌الاغ را دید و خواست دعوتش کند، اما یادش آمد دیروز کره‌الاغ دفترش را که کاغذهای گاهی داشت جویده بود. داد زد: «نه‌خیر! اصلاً دعوتش نمی‌کنم.»

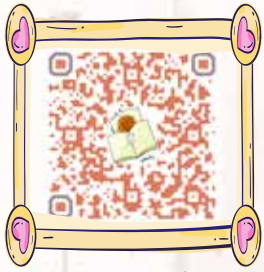
بعد جیرجیرک را روی شاخه دید. یادش آمد پریروز جیرجیرک با تمرین نقاشی‌اش، کتاب قصه‌ی او را آبرنگی کرده بود. داد زد: «نه‌خیر! اصلاً دعوتش نمی‌کنم.»

جلوتر خرگوش را دید، اما یادش آمد دو سه روز پیش خرگوش قول داده بود فقط یک کمی از کوزه‌ی عسلش را بخورد. اما همه‌اش را خورده بود و دور لبش را هم لیسیده بود. داد زد: «نه‌خیر! اصلاً دعوتش نمی‌کنم.»

رفت خانه و گفت: «فقط خودم تولد می‌گیرم.»

● ریچانه آبشاهی
● تصویرگر: مریم فضلی





بیا با هم این قصه‌ی قشنگ را گوش کنیم.

اما تولد یک نفره هیچ خوب نبود. دلش برای خنده و دست‌زدنِ دوستانش تنگ شد.

رفت یک را بیاورد. یکهو یک هدیه روی لبه‌ی پنجره دید. گفت: «هدیه که مهمان نمی‌شود!» با بی‌حوصلگی روبان آن را کشید. یک‌دفعه جیرجیرک از توی جعبه‌ی هدیه بیرون پرید و داد زد: «برای پریروز معذرت می‌خواهم. تولدت مبارک!»

خرسی خندید. بالا پرید و گفت: «این بهترین هدیه‌ی دنیاست!» جیرجیرک جهید و پنجره را بازتر کرد. گفت: «بقیه‌ی هدیه‌ها بیرون‌اند.» خرسی دید که از توی یک جعبه‌ی بزرگ، خرگوش، با دو تا کوزه‌ی عسل و دو جلد کتاب قصه بیرون دوید. الاغ هم با دو جلد دفتر کاهی و یک گل، سرش را از توی پنجره داخل کرد و شعر تولد مبارک را برایش خواند.

خرسی تندى هر سه‌شان را بغل کرد و گفت: «خودتان بهترین هدیه‌اید.» و جشن تولد شروع شد.